

Dear friends,  
I am still reading the  
of Sohrab Sepehri! They are  
so filled with the human so  
common bond. I am espec  
water in my life (I swim 3  
more often in summer), and  
"Water" (p.50). It's advice  
stream is so important. A  
sad because it is my people.

از نامه مرلین کریسل به مترجم آثارش مورخ ۲۶ آوریل  
«دوست عزیز»  
من هنوز مشغول خواندن شعرهای زیبای سهراب سپهری هستم  
آنها فوق العاده قوی و عالی اند، و سرشار از روح انسانی، که میان همه  
ما مشترک است. به خصوص متن عاشق شعر «آب» ام. در این شعر  
توصیه شده آب را گل نکنیم. این توصیه ای است بسیار مهم و حیاتی و  
من بسیار متأسفم که مردم من، آمریکایی ها کارشان گل آلود کردن آب  
است!  
ضمناً من دیروز فیلمی کردی دیدم به نام «زمانی برای مستی اسپها»  
این فیلم به شدت مرا تکان داد. به اندازه فیلم «سبب» مهم بود. چنان از  
دیدن این فیلم متاثر شدم که نتوانستم از ریزش اشکهایم خودداری  
کنم.

در یک چشم به هم زدن تعداد زیادی  
سرباز داخل مدرسه شدند.  
سربازها آنقدر نزدیک بود  
واسوکی ایستاده بودند که صورتشان  
را می دید. چقدر قیافه هایشان  
متفاوت بود؟ خوش تیپ، آبله رو،  
خشمگین، گج و عصبی - سربازها به  
صف دور مدرسه ایستادند. یکی از  
آنها به زبان مادری واسوکی فریاد زد  
: بیرون. همه بیرون.  
مدیر مدرسه جلو در ایستاد، یکی  
از مادرها گفت: نرو، بیرون باز نکن.  
مدیر اخمی کرد و با تحکم گفت  
: باید با آنها صحبت کنیم. شاید فقط  
ساختمان را می خواهند.  
ماتیکی مادرش را پرسید  
: واسوکی کلماتی را برای آرام کردن  
ماتیکی می گفت. اما به محض اینکه  
کلمه ای از دهانش خارج می شد،  
دیگر نمی توانست آن را به یاد بیاورد.  
باید دست به کاری می زد. آخر  
او وزیر کثرت از سربازها بود. سه یاد  
پوینیا افتاد. او در راه سرزنبی بود  
که مردم مهربان و فراموشش کودکان  
خارجی را به فرزند قبول می کردند.  
باید فکری می کرد  
و کار درست را  
انجام می داد. سر  
انجام پرش را از  
کشور مرگ و نا

باشد. بوی دود را حس کرد. چقدر  
خوب شد که ناسان به پایتخت رفته  
و چه شانس که هنوز شوهر سری به  
خانه نیامده بود. واسوکی با عجله به  
طرف مدرسه رفت. هوای اطراف بی  
حرکت و ساکن، اما دلش شور می زد.  
مدیر مدرسه را دید. او زنی با  
وقار بود که همیشه ساری می پوشید  
واسوکی را به داخل مدرسه  
دعوت کرد. همه مادرها داخل  
ورودی ساختمان جمع شده بودند.  
واسوکی پرسید: چه اتفاقی  
افتاده؟  
مدیر مدرسه سرش را تکان داد و  
گفت: کسی نمی دونه؟ بهتره اینجا  
منتظر باشید تا سربازها به آن طرف پل  
بروند. همه با هم منتظر می شویم.  
ماتیکی با دیدن واسوکی به  
طرفش دوید. واسوکی زانو زد و  
ماتیکی را بغل کرد. بعد تقاشی او را  
نگاه کرد. ناگهان پرسی فریاد زد:  
سربازا!  
واسوکی ایستاد. از پنجره آنها را  
می دید. هفت سرباز وارد مدرسه  
شدند و منتظر ایستادند. پشت سرشان

نیازی برای رفتن به جای دیگر احساس نمی کنم. جایی برای رفتن نمی شناسم. تنها صداها،  
نجوای راهه ها، چرخیدن پرنده های بنک و ناله های هسیناست. در آغوش گرفتن هسینا و تکان  
دادن او همراه با لالایی ناله هایش، به من احساس آرامش می دهد. اکنون، در بیابان ما همه  
خیز در حال محو شدن است. من دیگر نمی بینم - موجی نیرومندم، و هسینا نیز موجی نیرومند  
است و مادر کنار یکدیگر امواجی نیرومندیم.



گوشه ای از خاطرات مرلین کریسل Marilyn Krysl، کلکته، تابستان سال ۱۹۹۴. آسایشگاه محترمان و مستمندان کالیگات

# ما اوج می گیریم بر بال موسیقی ناله او

سیر کردن دیگری،  
سیر کردن خود است؛ هر دوی ما  
یکدیگر را سرشار می کنیم از این یقین زیبا که  
درون ما و پیرامون ما.  
محبت چندان بی گران است  
که تنهایی ما را محال می گرداند  
هسینا می توانست جای کسی باشد که  
قاشق به دست دارد.  
تندرست با روحی بخشنده  
و من می توانستم جای او باشم؛ مثنی پوست و استخوان  
با روحی پذیرنده

نیازی برای رفتن به جای دیگر احساس نمی کنم. جایی برای رفتن  
نمی شناسم. تنها صداها، نجوای راهه ها، چرخیدن پرنده های بنک و  
ناله های هسیناست. در آغوش گرفتن هسینا و تکان دادن او همراه با  
لالایی ناله هایش، به من احساس آرامش می دهد و متوجه می شوم که با  
تکان دادن او، خودم هم به این سو و آن سو کشانده می شوم. تن های ما،  
آرام آرام در این حرکت موزون گهواره ای، به همراهی با یکدیگر ادامه  
می دهند و اکنون، در پیرامون ما همه چیز در حال محو شدن است؛ من  
دیگر نمی بینم - موجی نیرومندم، و هسینا نیز موجی نیرومند است و ما در  
کنار یکدیگر امواجی نیرومندیم.  
اگر کسی بپرسد، من باید بگویم به راستی خود را از هسینا تشخیص  
نمی دهم و فاصله ای نیست میان ما و صدای نجوای راهه ها، چرخش  
پرنده های بنک و هوای اطراف.

من در کلکته هر روز در کار انجام دادن مبادله ای هستم که پوشش نام  
دارد. و شرکت در فعالیت گروهی خارق العاده ای به نام «کالیگات»، که گهگاه  
مانند روزی که بیش از نیمی از زنان دچار اسهال شده بودند، دلم  
می خواست جای دیگری بودم. اما بیشتر روزها احساس می کنم  
کالیگات، دقیقاً همانجایی هست که در آن لحظه می باید. در آنجا حضور  
داشته باشم. وقتی در حال شستشوی زنی هستم دو پرستار داوطلب،  
«هسینا» را روی برانکار می آورند و به تخت شماره ۵۲ منتقل می کنند. به  
نظر من سه ساله می آید اما فقر و گرسنگی می تواند بسیار فریبنده باشد. او در  
بنگال، به خواهر لیوک گفته است ۱۴ سال دارد. و دیگر کلامی به زبان  
نیاورده است. شاید دیگر قادر به حرف زدن نیست و یا شاید دیگر همه  
مقاومتش در برابر رنج طاق فرسایش در هم شکسته است. به خصوص  
که حالا خود را در محیطی امن می یابد.

و تنهایی ما باز هم محال می نمود.  
در تابش خورشید سوزان ظهر، گوش می سپارم به  
صدای ناقوس معبد، که قرا می خواند مؤمنین را،  
و لالایی پژواک آن،  
آمیخته با طنین خلخال های زائرین.  
هسینا، نگاه گرسنه خود را به دستهای من می دوزد،  
من قاشق را بالا می برم و تعادل برقرار می کنم  
میان کفه های ترازوی مان؛  
سبیری و گرسنگی  
داشتن و نداشتن  
دو موقعیتی  
که جهان را به دو نیمه می کند

شمری از مرلین کریسل  
نیلوفر آبی بودا  
با من بگو چیست این اعجاز،  
این سرمستی آفریننده،  
این لعل پر تالو احساس  
هنگامی که انسانی را از گرسنگی می رهانم؛  
با من بگو از چیست  
که چون «هسینا» دهان می گشاید.  
پنداری این جهان است که به تمامی گشوده می شود.  
نیلوفر آبی بودا که غیاب می سازد  
گوهر یکتای خود را  
پوستی کشیده بر استخوان،  
این چنین است هسینای چهارده ساله، زار و نزار  
تا توان از راه رفتن، نشستن،  
و به دست گرفتن لیوانی آب،  
چشمها، باریکه ای نور، در جست و جوی لقمه ای غذا،  
حتی آنگاه که دلش سیر است.  
او به دهان روح می ماند،  
پاز،  
گرسنه و کاونده،  
به شیوه نوزادی که عاری از حرص و آز،  
آزمند شناختن دنیا است.

هسینا؛ مثنی پوست و استخوان. چندان نحیف که قادر به انجام هیچ  
کاری نیست. نه راه رفتن، نه نشستن در بستر و نه حتی به دست گرفتن  
لیوانی آب. چشمانش، باریکه ای نور، مدام در جست و جوی چیزی  
خوردنی، حتی وقتی که سیر است. اگر من با ملافه روی بیمار بغل دستی  
هسینا را ببوشانم، هسینا می خواهد عین این کار را برای او هم انجام دهم.  
اگر برای بیماری دیگر، در فاصله بین وعده های غذا، بیسکویتی بیاورم،  
هسینا هم بیسکویتی می خواهد و آن را زیر تشک اش پنهان می کند. اگر  
کسی آب بخواهد، هسینا با دراز کردن دستش نشان می دهد که او هم تشنه  
است.  
فیتز جرالده می گوید: «خدا در جزئیات کوچک است». من هر روز  
هسینا را حمام می کنم و به او غذا می دهم. هر روز قرص های ویتامین را  
در دهانش می گذارم تا ببلعد و دستش را در دستم می گیرم و با او به زبان  
خودم حرف می زنم. او آهنگ صدای مرا می شنود و چهره مرا می بیند.  
روزها می گذرند. سپس در یک بعد از ظهر، هسینا شروع می کند به ناله  
کردن. خواهر لیوک دستهای او را رها می کند و به طرف بیمار دیگری  
می رود تا نگاهی به سرم اش بیندازد. نگاه هسینا به طرف من برمی گردد.  
چشمانش پر از اضطراب است. نالیدن بی وقفه و آهنگین او ادامه دارد.  
کمک اش می کنم تا بنشیند. خودم هم در کنارش می نشینم و بازوانم را  
گرد او حلقه می کنم. ما اوج می گیریم بر بال موسیقی ناله ای او و با حرکاتی  
موزون خود را آرام آرام تکان می دهیم. بیماران دیگر آخرین وعده غذایی  
روزانه را می خورند. ساعت ۶ فرامی رسد، پرستاران دیگر می روند. پشت  
پنجره، روشنایی روز به تیرگی می گراید. راهه ها برای آماده کردن  
شامشان به طبقه بالا می روند. بین چشمانم را می بندم. هیچ ضرورتی، هیچ

xx کالی (Kali) در مذهب هندو، خدایی که زندگی را می گیرد و می دهد. وحشت  
انگیزترین الهه در مذهب هند و که او را سیاه، برهنه، پیر و مخوف به تصویر کشیده اند، با  
گردنبندی از جمجمه ها، کمربندی از دست های قطع شده و زبانی خونجکان.